

## موخوره

هی میخندیدم و با او ناقاطی میشدم. چون در اینجا اکثریت با طرفداران ادبیات نو بودند من بیشتر سعی می کردم خودم جزء او نا جا بزنم. که آبروم محفوظ بمانه و گند کار در نیاد.

او نا هر سه تائی با حرارت داشتند بحث می کردند. لابد خودشان می فهمیدن چی میگوین ولی من نمیدانستم این بحث سرچیه؟ انگار حرفشان سر این بود که يك مجله ای منتشر کنن. همش تو حرف همدیگه میدویدن و شلوغ و پلوغ میکردن. اسم خیلی ها تو حرفهاشان بمیان می آمد. . یکیشان «حکمت بی» بود همون کسیکه وقتی من وارد کافه شدم پشت میز نشسته بود. . یکی هم داداش صلاح الدین بود .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

آتیلا تائی و انلی گفت :

- یا الله پاشین بریم تو غار حتما بچه ها هم آمدن .

او نا پاشدن . منم بی اختیار مثل آدمهای هیپنوتیزم شده از جام بلند شدم و دنبال او ناراه افتادم . موقع رفتن يك ناراحتی پیشامد . حکمت بی پول قهوه و چائیش را نداده بود و رفقا ش هم بروی خودشان نیاوردن مجبور شدم پول چائی را بنده پردازم .

خیال میکنید جائی را که غار میگفتند چه جور جائی بود ، يك میخانه بی درو پنجره . . سرینه حمام چطوریه؟ عین او نجا بود ، از اونم بدتر . . بوی نم و رطوبت بدی میداد ، تا داخل شدیم بوی تخم مرغ گندیده به دماغ خورد .

عینکی که چشم اوزگو بود بخار گرفت . . او عینکش را ور داشت پاک کنه ، چون دید من تعجب کردم گفت .

## عزیز نسین

مثل اینکه تا بحال اینجا نیامدی ؟

www.KetabFarsi.com - نخیر نیامده بودم .

از حرفم تعجب کرد :

تمام دوستان هنرمندانجا جمع میشن!

توی این غار؟!!

بله ... بنظر شما سمپاتیک نیست ؟

چرا ... خیلی خوبه ... منم خوشم آمد...

این غار زیر زمین قرار داشت... شش تا پله پائین میرفتی

تا بدر غار برسی .

فقط يك پنجره داشت که بلندیش سه وجب و پهناش پنج

وجب بود و تنها منفذ این غار بشمار میرفت که در سقف درست کرده

بودن ...

سایه آدم هائیکه از توی خیابان رد میشدند بالای سرما از

پشت این پنجره معلوم بود ...

روی سه تا از دیوارهای غار را با حصیر پوشانده بودن ..

و روی دیوار روبرو هم از پائین تا سقف تنه های درخت ها را

روهم چیده بودند .. شکل غار مثل يك سبد انگور بزرگ بود.

اوزگوسئوال کرد:

اینجا زیبا نیست ؟

... خیلی خوبه . معلوم میشه صاحبش خیلی باسلیقه و

روشنفکره .

از کجا فهمیدی ؟

مگه نمی بینی چوبهای زمستانش را از حال جمع کرده .

و چون جاش تنك بوده اونارو رویهم کنار دیوار چیده !  
اوزگو خندید و گفت:

- این چوبها برای سوختاندن نیس ..

- پس برای چیه ؟

- اینا برای دکوره ... يك اتموسفر مخصوص به اینجا

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

میده ...

منظورش را درست نفهمیدم .. اما برای اینکه خودم را

از تك و تا نیندازم سرم رو بكان دادم :

- بله . نشون میده . مخصوصاً این حصیرها و فرم سبش

خیلی خوبه !

- بنظر شما اتموسفرش روستيك نیست ؟ !

نمیدونستم چی بگم .. اوزگو پرسید:

- نكنه دکوراسیون اینجا را نپسندیدی ؟ !

- چطور نپسندیدم ! . مگه همچه چیزی میشه آدم اینجا رو

نپسندده ! مخصوصاً برای دکورهای خوبش و اتموسفر روستيكش !

آدم غش میکنه .

- تعجب من اینه که شما چطور تا بحال با اینجا نیامدی ؟

از اینکه تا بحال با این غار هنرمندان نیامده بودم ناراحتی

زیادی در خودم حس کردم . این کسرشان من بود که تا بحال

اینجا را ندیده بودم .

توی غار پراز آدم بود ... هوای سنگین و چسبناکش

چیزی نمونده بود حال را خراب کنه . . . چشمانم درست جائی را

نمیدید ..



## عزیز نسین

از توی تاریکی صدای دو سه نفر بلند شد: «بچه‌ها بیائین اینجا» رفیقیم پهلوشان .. جان بود. چند نفر هم روی تنه درختها نشسته بودند.. مثل اینکه این چوبهارا برای همین کار اونجا گذاشته بودند .. کیپ پهلوی هم نشستیم .  
اوزگو تنه چوبهارا نشان داد و پرسید.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— چطور؟

گفتم :

— سرتاسر اتموسفرش روستیک !

او تشب خیلی چیزها یاد گرفتیم .. اونائی که مارا صدا کرده بودند حکمت .. داداش صلاح الدین .. گونای، بودند ... بدون اینکه دست و پامو گم کنم مثل اینکه از قدیم با صلاح الدین آشنا هستم دستمو دراز کردم و با هس دست دادم ... با گونای هم دست دادم .

قیافه صلاح الدین عینهورفتگر محل ما بود. باور کنید مثل اونم تو دماغی حرف میزد.  
اینجا هم حرفها و بحثها همون چیزهائی بود که تو اون کافه قنادی میزدن .. «پیشرو .. متفکر .. مرجع .. موج نو .. جیغ بنفش مطبوعات .. نشریه ..»

منم یواش یواش داشتم از حرفهاشون يك چیزهائی میفهمیدم و برای اینکه از او نا جانمانم گاهگاهی دوسه تا جمله قلمبه سلمبه میزدم . یا حرفهای اونارو تصدیق میکردم .

مجلس که گرم شد ... دستور آبجو و عرق دادن ..  
من تا حالا مشروب نخورده بودم . اصلا نمیدانستم مزه

جی میدہ ؟

وقتی دیدم صلاح الدین داداش يك استکان هم گذاشت جلوی من سر تا پام بی اختیار لرزید .

منو چه پایین غلطها! .. هنوز بوی شیر از دهن من میآمد من بغیر از خانه خودمان و دکان نانوائی پدرم جائی رو بلد نبودم .

حالایکھو چنان خیز برداشته بودم که فاصله مرتجع بودن تا پیشرو شدن را با يك گام بلند می خواستم طی کنم، کاشکی پام شکسته بود و وارد این کافه قنادی نشده بودم، اما حالا که رفته ام چنان چهاراسبه بسوی سرنوشت میتازم که اگر وسط راه تصادف بکنم تیکه بزرگم پشت ناخنم خواهد بود .

نمیخواستم بخورم... امتناع کردم و بهانه آوردم:

- حال مقتضی نیس! نمیخورم !!

بچه ها بقی زدن زیر خنده :

- چی چی حالت خوب نیس ؟ بنداز بالا روشن شی !

دیدم کار از این حرفها گذشته و نمیتونم سالم دربرم. تصمیم

گرفتم دس بدس کنم و نگذارم بفهمن تا حالا مشروب نخوردم.

استکان را به لبم بردم و يك جرعه خوردم و مثل الکلی های

ده پانزده ساله قیافه ام را طوری نشان دادم که از خوردن عرق

غرق لذت میشوم.

اما توی دلم داشت آتش می گرفت. زیر چشمی نگاهمی بصورت

رفقا انداختم و دزدکی يك قاشق ماست خوردم تا آتش دلم را

خاموش کند .

## عزیز نسین

داداش صلاح الدین استکان رفقا را برای ریختن دوردوم  
عرق جمع کرد، وقتی چشمش با استکان من افتاد پرسید:  
- این استکان کیه؟ این چه جور عرق خوردنه؟  
یولماز ذلیل شده با اشاره چشم و ابرو منو نشون داد:  
- مال آقا پسره!

از این متلکش بهر گک غیرتم برخوردار استکان را برداشتم  
و بیخ گلوم خالی کردم؛ دو سه تا از رفقا لقمه های مزه جلو  
آوردن اما دستشو نو رد کردم: «من عادت ندارم روعرق مزه  
بخورم» .  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

استکان دوم راعم بمحض اینکه پر کرد انداختم بالا.  
انگار توی معده ام یک چراغ پریموس روشن کردن گر  
گرفتم. آتش از سرتا پام زبانه کشید. با اینحال یکدفعه وی اختیار  
داد کشیدم:

- میخام شعر بخونم ؛  
بدون اینکه منتظر جواب رفقا بشم دفتر حساب دکان را  
باز کردم و شروع بخواندن داستان «نان» کردم!  
«جدول روزانه نان»  
«سیصد تانون به بیمارستان گمش خانه»  
«باشگاه نیکوکاران ششصدتا»  
«حق و حساب شهرداری»  
«کسری نانهای کارگران»  
«بحساب خوددکان»  
بچه ها شروع کردند بدست زدن. من به چشمهای داداش صلاح-



## موخوزه

الدین نگاه کردم بینم او چی میگه، اگر او پسند می کرد معلوم میشد شعر من خوبه .

داداش صلاح الدین بلند شد . دو طرف صورت منو بوسید

و گفت :

- اینومیکن شعر تو !

تا او اینحرف رو زد بقیه هم مثل ماشین های کوکی راه

افتادن :

- هیجان انگیزه .

- عالیه .

- بی نظیره

از تعریف های او نا حال عجیبی بمن دست داد . و از جام

بلند م تعظیم کردم .

- متشکرم ، ممنونم .

داداش صلاح الدین گفت :

- این شعریک اتموسفر بخصوصی داره و يك حال دیگه به

دم میده !

کلمه ای را که قبلا از «اوزگو» شنیده بودم یادم آمد و دیدم جاشه که بکار بیرم تا بفهمن منم يك چیزهائی سرم میشه .

- بعله . يك اتموسفر . روستیکی است !

خدا خواهی اینحرف من توی صداها و شلوغ و پلوغ رفقا

پیچید و از بین رفت و کسی متوجه نشد چی گفتم .

بعد از من یکی دیگه شعر خونند . مثل اینکه رفقا منتظر بودن

یکی شروع کنه و او نا دنبالش برن . تا شعریکی تمام میشد همه با

هم شروع به تشویق میکردن،

- عالیہ .

- خیلی خوبه. آدم رو تکون میدہ .

- آفرین .

استکان سوم و چهارم را هم خوردیم. کم کم داشتم يك حالت سبکی و آرامی حس میکردم. فقط از چیزی که ناراحت میشدم سوسک هائی بودن که لای حصیرها راه میرفتن. اگر آرام میکردن باز مهم نبود. هر دوسه دقیقه یکی شان «تَلپ» می افتاد پشت گردن ما. به اوزگو گفتم:

- این يك قسمت دکورش خوب نیست.

- کدام قسمتش ؟

- سوسکها را میگم .

- اونا دکور نیستن بابا!

دیدم بدغلطی کردم، خواستم حرفمو تصحیح کنم گفتم :

- چیز ! . یعنی، خواستم بگم اتموسفرش روستیک!

- اونا روستیک هم نیستند.

- پس چی بن ؟

- هیچ ازگرمای و رطوبت. بلکه «اورژینالیتہ» اینجاس .

پیش خودم فکر کردم «این بچهها چه چیزهائی بلدن» اینها

حتی از دفتردار سربازخانه هم سوادشان بیشتر بود حتی از پدر

منهم بیشتر میدانستن !

باز هم بحثی که در کافه اتنادی سیلان داشتن شروع شد. رفقا

دو قسمت شده بودن یکعده مخالف بودن و یکعده موافق. نمیدانم



## موخوره

چطور شد که من توی دسته مخالف افتادم .

استکان پنجم را که خوردیم من چنان به شور و هیجان افتادم که هیچکس نمیتوانست جلوم وایسته ... چیزی نمانده بود لیوان را بزنم توی سریکی ازموافقها. بدون اینکه بفهمم موضوع چیه بیخودی سروصدا راه انداخته بودم.

اوزگو دستش را گرفت جلوی من و گفت:

www.KetabFarsi.com - تو خیلی پوچ حرف میزنی!

مثل اینکه يك سطل آب یخ ریختن رو سرم ... مثل آهک  
آب دیده ازهم وارفتم و گفتم:

- یعنی چه؟ ... چطور شد شما درست حرف میزنین و من  
بیخودی میگم؟؟!

- تو اصلا از شعر سردر نمیاری بیخودی منم میزنی؟

- چطور شد جنابعالی میفهمی ولی من نمیفهم؟

- اینکار مطالعه میخاد ... سواد میخاد ... هر دمبیل که نیس

هر کس هرچی میگه تو تصدیق میکنی ...؟

بهر قیمتی بود میبایست جلو اوزگو در پیام و آب را از سر

بند محکم بیندم ... خیلی محکم و جدی گفتم:

- هر کس بهتر از داستان «نان» میتونه شعر بگه بیاد وسط!

خدا پدر داداش صلاح الدین را بیا مرزه که وسط کار را گرفت و آبروی  
مرا خرید:

- بله «داستان نان» يك شعر نمونه اس ... که کمتر نظیر داره!

من با اینکه خیلی عصبانی بودم سکوت کردم ... و بقیه

هم که نمیتوانستن بالای حرف داداش صلاح الدین حرف بزنن، قضیه

را درزگرفتن و مشغول جروبحث درباره مطلب دیگری شدن.  
 بحث ایندفعه مربوط بمطبوعات بود . . . از حرفهاشون  
 فهمیدم که میخان يك نشریه ای چاپ کنن . . .  
 من نمی فهمیدم چی میگن ! همشان با هم حرف میزدن.  
 پیش خودم گفتم :

« لابد هنرمندا باید اینجور حرف بززن ! » منم قاطی شدم  
 و همان چیزهائی که از او نا یاد گرفته بودم بخودشان تحویل  
 میدادم « دکورش روستیک ! آتموسفرش مخصوص ! . خیلی  
 هبجان انگیره ! . بسیار جالب . . . تیری . . تیری . . تام . . تام . . »  
 بقیه هم حرفاشون مثل من بود هر کسی يك چیزی میگفت . . .  
 صلاح الدین داداش داد کشید :

— ساکت شین به بینم . . . چه خبر تو نه ! تك تك صحبت کنین  
 آدم بفهمه چی میگین ؟  
 بعد روشو کرد بطرف من و گفت :  
 — تو چی میگی اوغوز ؟  
 — کی . . ؟ منو میگی . . ؟ من موافق شما هستم ! . هر چی  
 شما بگید درسته .

داداش صلاح الدین لبخند مخصوصی زد :  
 — اینکه درسته ولی میخام ببینم نظر شما درباره چاپ يك  
 نشریه چیه ؟

— هر چی شما بفرمایید من قبول دارم .  
 داداش صلاح الدین تشکر کرد و بعد گفت :  
 — بچه ها بحث بیخودی نکنید باید هر چه زودتر مشغول کار

خیم ... و کارها را بین خودمان قسمت کنیم.

کاغذ و قلم در آورد و از هر کسی تک تک سئوالاتی کرد :

- آتیلا نظر توجیه؟ چیکار میخای بکنی؟

آتیلا جواب داد :

- من عکس روی جلد و داستا نهایی وسط را تهیه میکنم. شعر هم میدم.

داداش صلاح الدین روی کاغذ نوشت «آتیلا» پهلوش هم اضافه

کرد «عکس و داستا و شعر» بعد از حکمت بیک پرسید :

- تو چکار میخواهی بکنی ؟

- خودت میدونی که منم شعر میگم .

داداش صلاح الدین نوشت « حکمت » پهلوش اضافه کرد

« ادبیات و شعر »

- گونای توجی میخواهی بکنی ؟

- داستا و شعر

حکمت نوشت « گونای .. داستا و شعر »

هر کسی هر کاری را قبول میکرد صلاح الدین مینوشت « فلان

کار و شعر » من نمیدونستم نوبتم که شد چی بگم ... من آخر همه

بودم و دلم تاپ ... تاپ .. صدا میکرد ... که خیط نشم ...

داداش صلاح الدین گفت :

- خب ... بچهها همه تون که جزء هیئت تحریریه شدین پس کی

میخاد اینو چاپ کنه ؟ کارهای ننی رو کی میخاد انجام بده ؟!

بنیراز من کسی نمانده بود ... وظایف همه معلوم شده بود

صلاح الدین بدون اینکه از من نظر بخواد زیر اسامی نوشت « اوغوز

مسئول چاپخانه » من بعنوان اعتراض گفتم :

- بنویسید من مسئول چاپ و شعر .



صلاح الدین پهلوی اسم من اضافه کرد «و شعر» بعد گفت:  
 - خب بچه‌ها ... حالا باید مخارج نشریه را تامین کنیم ..  
 هر کس هر چقدر میده بگه بنویسم. اول از خودم شروع میکنم ...  
 من صدلیره میدم ... میدونین که وضع مالی من زیاد خوب نیست.  
 بچه‌ها همه با هم گفتن: «میدونیم» من بلندتر از همه داد  
 کشیدم: «میدانم».

صلاح الدین پرسید:

- یولماز تو چقدر میدی؟

- پانصد لیره .

صلاح الدین نوشت ، بعد روشو کرد به گونای پرسید:

- گونای تو چقدر؟

گونای نه گذاشت و نه ور داشت یکدفعه گفت:

- ششصد لیره

چیزی نمایده بود من شاخ در بیارم ..؟ همقدهای گونای  
 توی محله‌ها ۵۰ قروش هم توجیبشان نیس این از کجا میخاد  
 ششصد لیره بیاره؟ ششصد لیره برای ماها پول زیادی بود .. توجیب  
 پدر منم اینقدر پول پیدا نمیشه تاچه برسه بخودم ..

صلاح الدین پرسید:

- او زگو چقدر؟

- ششصد

- حکمت تو؟

- منم هزار بئویس!

تف ... سهمیه‌ها داشت مثل نرخ خواربار لحظه به لحظه

## موخوره

بالا میرفت! نوبت بمن رسید صلاح الدین پرسید؟

— اوغوز تو چقدر؟

من آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

— بقیه خرج را هم پای من بنویسین!

صلاح الدین خندید:

— خرج ما که مشخص نیست هر قدر بودجه بیشتر باشه نشریه

خوبتر درمیاد تو هرچی میتونی بده ...

کاشکی لال شده بودم و صدام درنمیآمد ... بدون اراده

دهان بیصاحب مانده ام و اشد و گفتم:

— هزار هم منو بنویس،

داداش صلاح الدین هم فوراً نوشت: «اوغوز هزار لیره».

ترس ورم داشت اگر الان بخوان پول جمع کنن تکلیف چیه!

صلاح الدین روشو کرد بمن:

— تو مسئول چاپی ... باید پول ها رو جمع کنی.

— چشم ..

قضیه داشت بخوبی و خوشی تمام میشد آتیلا جز جگر زده

کاسه و کوزه ها را بهم زد:

— داداش صلاح الدین خودت اینکار رو بکن ..

داداش صلاح الدین جواب داد:

— اوغوز جمع میکنه میاره میده بمن .

از اینکه حالا پول جمع نمیکردن نفس راحتی کشیدم .. توی

جیب من فقط يك ده لیره ای بود ..

صورت را که نوشتن کارها تمام شده .. ته شیشه هادی که چیزی

## عزیز نسین

نمانده بود، پول میز را جمع کردن حساب را پرداختیم و از جا بلند شدیم برویم .. من حسایی مست بودم ... تلو تلو میخوردم ... هر دو نفر باهم حرف میزدن من و گونای پشت سرهم راه افتادیم ... ازش پرسیدم :

- این آدم‌هایی که اسم میبردن کجاها هستن؟! چون از سرشپ تا حالا ده پانزده تا اسم گفته بودن که من هیچکدامشون را نمی‌شناختم . و میگفتن که میخواهند اینارو نجات بدن !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گونای پرسید .

- کی‌ها رومیگی ؟

- همین فلوربر : چخوف .. و اونائی که رومیز صحبت

میکردین .

بر پدرش لعنت همچین قهقهه خندید که همه صداشو شنیدن

فهمیدم خیط کردم و «بند» را آب دادم گفتم :

- ای .. چیزو .. میبگم . اینارو ..

- اینا نویسنده های معروف دنیا هستن دیگه .. چطور

نمی‌شناسی شون ؟

- می‌شناسم .. منظورم اینه که چند تا از اینا درد دنیا هست؟

از خنده‌اش فهمیدم که بازم «گند» زد .

گونای پرسید : «یعنی چی ؟»

من بیشتر دست و پامو گم کردم .. باز خدا را شکر که خودش

جواب خودشو داد :

- لابد منظورت «کراکتر» و سبک کار نویسنده‌هاست . ؟



- بعله ديگه .. بحث خيلى طولانيه و بهمين جهت مامى خواهيم  
اين شخصيت ها رو نجات بديم !

- از كجا مى خواهيد نجات بدين ؟

- كراكترون رو .. مى فهمى ؟

- البته مى فهمم ..

اين كلمه را خيلى جدى گفتم اما هيچ نميدونستم يعنى چى ؟  
جلو در بچه ها با هم خدا حافظى كردند من و «اوزگو»  
كه منزلمان نزديك هم بود پياده بطرف خانه راه افتاديم .. سرم  
گيچ مى رفت .. نميدانستم چقدر از شب ميگذره .

حال عجيبى داشتم .. رنگهائى كه از نئون ها پخش ميشد  
منظره جالب و شاعرانه اى داشت .

«اوزگو» يكريز حرف ميزد .. من زياد به حرفهاش گوش  
نميدادم .

يك مدفعه دستش را روى بازوى من گذاشت و نگه داشت و  
و خيلى جدى گفت :

- مى خام يك چيزى ازت پيرسم . اما بين خودمان بمانه و  
يكسى نگوها ؟

فهميدم موضوع بايد خيلى مهم باشه . گفتم :

- بگو .. مطمئن باش .

- اين شعر «نان» را چطور ساختى و منظورت چى بوده ؟  
درسته كه مست بودم و فكرم درست كار نميكرد اما سؤال  
اوزگو چيزى نبود كه احتياج بفكر داشته باشه فقط نميدونستم چى  
جوابشو بدم .. شروع به مغلظه كردم :

## عزیز نسین

- اگر سؤال در برهه بوده! و اتمو سفر زمان و مکان سنکر و نیزه  
باشه! معنی شعر کاملاً روشنه ..

نگاه خیره ای تو چشمام انداخت و گفت :

- البته همیشه گفت يك شعری بدون معناس . هر چه باشه

يك معنی از توش میشه در آور داما اینو باید بدونی که شاعر چطور

بالتها بازی میکنه و هنر شاعر در این بازی ماهرانه با الفاظ

است !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

هر چه زور زدم درست معنی حرفهاشو نتونستم بفهمم !

پرسیدم :

- اینو چطور باید یاد گرفت ؟

- یاد گرفتنی نیس هر شاعری لغات را هر طور دلش بخاد

بکار میبره ،

- پس هر شاعری هم باید يك کتاب لغت و معنی اچپ کنه !

اوزگو عصبانی شد و بلندتر گفت :

-- باباجان مگه فهمیدن شعر نو باین آسانی هاس ! شنونده

اول باید توش شعر را در بشه ! بعد آن را خوب از هم جدا کنه، و با بالا

و پایین بردن و کش دادن صدا شعر را بخونه !

- پس حالا که اینطوره چرا شعر میگن ؟

- شاعر چیزی را که با نوشتن نمیتونه بفهمانه بصورت شعر

در میاره !

-- این نفهمیدن فقط در شعر هست ؟

- نه بابا .. همه جاهست در نقاشی .. مجسمه سازی .. رقص ...

آواز ... همه چیزهای جدید !

من كه مست و گيچ بودم... اين حرفهاي اوزگو، گيچ ترم كرد...  
 نه ي فهميدم ... چي ميگيم .. و چي مي شنويم !...  
 اوزگو هم خدا حافظي كرد و رفت و مرا تلو تلو خوران تنها  
 گذاشت، وقتي تنها ماندم، ترس عجيبى توي دلم افتاد... تا بحال  
 سابقه نداشت من حتى يك ساعت دير بمنزل برم ... چه برسد باينكه  
 نصف شب اونم مست و خراب باشم .

پدرم آدم متعصب و بيرحمى بود و اگر مي فهميد مشروب  
 خورده ام جا بجا مرا ميكشت...

حيران و سرگردان توي خيابان مانده بودم مثل گداها .. مثل  
 آدمهاي غريب كه جا و مكاني ندارند کنار ديوار ايستادم، حيران و  
 سرگردان نميدونستم تكليفم چيست ؟ ناگهان از پيچ كوچه سايه اي  
 پيدا شد ... بعد صدای قدمهاي سنگين او كه روي سنگفرشهاي  
 خيابان ترق .. ترق صدا ميكرد مثل پتك روي مغزم كويد...  
 با ترس و لرز سرم را برگرداندم و بي اراده آماده دفاع

شدم ...

كسى كه نزديك ميشد با ابهت و وقار پيش آمد چند قدمي  
 من ايستاد پرسيد :  
 - كي هستي ؟

بزحمت چشمهايم را باز كردم و دهانم باز شد كه جواب  
 بدم :

«بتوجه مربوطه» اما كلمات از دهانم بيرون نيامد! ..  
 مخاطب من يك پاسبان بود با سبيلهاي از بنا گوش در رفته.  
 سينه اش را طوري جلو داده و روبروي من ايستاده بود كه انگار



## عزیز نسین

میخاد یکی از دزدنهای گردن کلفت سرگردنه را دستگیر کنه !  
مستی از سرم پرید دست و پایم را جمع کردم و گفتم:  
- بندهی خدا ...

- اینموقع شب کجا بودی ؟

از سؤال پاسبان خنده‌ام گرفت . هر کوری قد و قیافه مرا  
میدید میفهمید از کدام جهنمی بیرون آمدم، نمیدانم چطور پاسبان  
از بوی گند عرق دهانم نفهمید خلاصه! خیلی خونسرد جواب دادم:  
- بارقفا رفته بودیم «اشکی» بز نیم !

علامت تعجب در قیافه پاسبان ظاهر شد لابد اونم از کمی  
سن من تعجب کرد و پیش خودش گفت: «بچه‌های آخر الزمان از  
غوره گی مویز میشن؟»

چه میدونست فردا رئیس يك نشریه بزرگ خواهم شد!  
خیال میکرد «بچه‌ام ..»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

پرسید :

- منزلتان را بلدی ؟!

- پس چی .. چهار راه دوم دست راست !

پاسبان از جلوی من کنار رفت و در حالیکه شانه‌هایم را بالا  
میکشید و گردنش با چشمهای از حدقه درآمده او توی تاریکی  
شب نقش يك صلیب را رسم کرده بود بمن راه داد ..

بطرف خونه رفتم نبش کوچه که رسیدم سرم راه برگرداندم  
دیدم پاسبان هنوز همانجور ایستاد و داره مرا تماشا میکنه !  
ولی من اهمیت ندادم یعنی حالم طوری بود که حسن و قبح  
کارها در نظر من جلوه نمیکرد .

## موخوره

با اینکه چکش در خانه را خیلی آهسته بصدا در آوردم اما از صدای چندش آوری که تو باید کرد تنم مثل بید لرزید .. هوش و حواسم کاملاً بجا آمده و فکر میکردم «اگر پدرم بیاد در را باز کنه و مرا باینحال ببینه» تکلیفم چیه ..!» بخصوص که از تنبلی و بیکاری من دلخور بود و همیشه بهم سرکوفت میکرد و میگفت : «پسر مگه اینجا طویله اس که به تو خوراک و جای مفت و

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مجانی بدن ؟»

همان روز صبح هم که میخواستم از خونه خارج بشم با پدرم حرفم شده بود، پدرم گفته بود: «زودتر برای خودت فکریک کار حسابی بکن.»

خدا خواهی مادرم در را باز کرد . فهمیدم اون بیچاره تا حالا نخوایده و منتظر من بوده .. منو که به اینحال دید با چشمهای وق زده اش مدتی نگاهم کرد و بعد پرسید :

- پسر جان تا حالا کجا بودی ؟

- دنبال کار رفته بودم .

- خیر باشه پسر جان . چه کاری یه ؟

- میخوایم نشریه چاپ کنیم .

- این چه جور کاری یه ؟؟

جوابشوندادم ، مادرم دوباره پرسید:

- اداره س ؟!

بازم صدام در نیامد ، مادرم باز پرسید :

- حقوقش چقدره ؟

بسرعت رفتم بطرف اتاقم .

## عزیز نسین

يك طشت بزرگ كه مادرم همیشه ظرفها رو توش می شست  
کناردیوار بود پام گیر کرد به لبه ی طشت.. افتادم توی آب ظرف شوئی!  
از این سروصدا پدرم بیدار شد و پرسید :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— چه خبره اونجا ؟

مادرم با خوشحالی خندید :

— هه .. هه .. پسر مون کار پیدا کرده !

من برای اینکه گندکار در نیادر فتم توی اتاقم، مادرم هم رفت  
این خبر خوش را پدرم بگه ...  
نمیدانم پدرم چی گفت و چه جوری سر و ته قضیه راهم آورد  
همینقدر میدونم که با عمل آن شبش زندگی به دوباره بمن بخشید.

\*\*\*

طبق قراری که در (غار) گذشته بودیم رفقا تعهد کرده بودند  
برای چاپ نشریه پولی پردازند . اما هیچکدام سهم خودشان  
را نمی دادند . در عرض یک هفته فقط ۴۸۰ لیره جمع شده بود که  
چهارصد لیره اش هم مال خودم بود .

من اول از پدرم پول خواستم ! گفتم میخواهیم يك نشریه  
چاپ کنیم .

پدرم گفت :

« برو دنبال يك کار حسابی ! توی اینکارها پول نیس . »

بعد یقه مادرم را گرفتم و باو التماس کردم :

— آبروم میره .. تعهد کردم .. بخدا اینکار خیلی استفاده

داره !